



دستی به پیشانی و پشت لبم کشیدم و دانه‌های عرق را پاک کردم. نزدیک خانه بودم اما انگار هر چه می‌رفتم باز هم تا مقصد راه زیادی داشتم. کم‌کم از گرمای طاقت فرسای هوا بی‌حال می‌شدم. از طرفی مواد غذایی‌ام داشت تمام می‌شد و باید خرید هم می‌کردم اما امروز کارم بیشتر از همیشه بود و تن خسته‌ام یارای مقاومت نداشت. فقط می‌خواستم سریع‌تر به خانه برسم و زیر باد خنک کولر دراز بکشم، پس خرید را به فردا موکول کردم و وارد کوچه شدم. کوچه‌ای باریک که خانه اجاره‌ای‌ام در ابتدای آن قرار داشت. سرانجام به خانه رسیدم و کلید را وارد قفل کردم، در همان حال زنگ طبقه بالا را زدم تا قدسی خانم متوجه حضورم شود و پسر را به پایین بفرستد.

چند ماهی می‌شد که به این شهر آمده و دور از تنش و کنایه خانواده‌ام، با پسر زندگی آرامی را شروع کرده بودیم؛ تازه داشتم نفسی راحت می‌کشیدم و آن طور که دلم می‌خواست زندگی می‌کردم.

صدای قدسی خانم در گوشم پیچید و متعاقب آن صدایم از گلو خارج شد.

– قدسی خانم جان من اومدم، سینا رو بفرست بیاد.

مثل همیشه با مهربانی به بالا دعوتم کرد.

– بیا یه شربت خنک بخور با هم برید.

خیلی احتیاج داشتم اما ترجیح دادم زودتر این لباس‌ها را از تن خارج کنم.

– دستت درد نکنه خیلی خسته‌ام، باشه برای یه روز دیگه.

خسته نباشیدی گفت و سینا را صدا زد تا پایین بیاید.

واحدی که در آن زندگی می‌کردم، یک سوئیت چهل متری با



امکاناتی کم بود که زیر همکف قرار داشت و با هفت پله از در ورودی به پایین می‌رسید. پله‌ها را پایین می‌رفتم که صدای پای سینا را شنیدم؛ او هم به سرعت پایین می‌آمد. در را باز کردم و کفش‌هایم را نامرتب از پا در آوردم. بدون این که آن‌ها را با خود به داخل بیاورم همان جا رها کردم. ابتدا کولر و بعد چراغ را روشن کردم و کیفم را گوشه‌ای انداختم. مقنعه را از سرم می‌کشیدم که پسر با شور و هیجان، در حالی که ماشین کنترلی قرمز رنگی در دست داشت وارد شد.

– مامان ماشینم رو ببین. خاله پری برام خریده!

و بدون این که منتظر واکنشم بماند، آن را روی زمین گذاشت و انگشت‌هایش را تندتند روی دکمه‌های کنترل فشار داد و همان طور که ماشین را به طرفین هدایت می‌کرد، توضیح داد.

– این سبزه می‌بره جلو، دنده عقب هم داره، ببین! این می‌بره چپ...

کنترل را به طرف من متمایل کرد و با شعف بیشتری ادامه داد:

– می‌بینی مامان؟

دکمه‌های مانتویم را باز کردم و برای پاسخ سوالش سر تکان دادم.

– آره مامان جان. مبارکت باشه.

پری، عروس صاحبخانه‌ام بود و از وقتی ما به این جا آمدیم و سینا را دیده بود، هیچ‌گاه دست خالی نمی‌آمد. از این کارش دلگیر می‌شدم؛ هر چند که او لطف داشت ولی نمی‌خواستم بیش از این زیر دین این خانواده بروم. به اندازه کافی مادر شوهرش، حق مادری به گردنم داشت و به گفته خودش، سینا را چون نوه‌های دیگرش دوست می‌داشت.

سینا همچنان در حال توضیح دادن بود و حتی یک حرفش را چند بار تکرار می‌کرد. صدای قیژ قیژ چرخ‌های ماشین روی سرامیک‌های لخت خانه در سرم می‌پیچید، دوست داشتم سینا دست از بازی با آن بکشد، اما چگونه می‌توانستم ذوق کودکانه‌اش را کور کنم؟ اصلاً دلم می‌آمد؟ مانتو را از تن در آوردم و با دیدن شور‌هایی که دور یقه‌اش زده بود ابرو در هم کشیدم. دامنم را از روی رخت آویز برداشتم و راهی سرویس بهداشتی شدم. حال لباس شستن نداشتم، پس آن‌ها را در تشت پلاستیکی حمام رها کردم و دست و صورت‌م را شستم.

وقتی بیرون آمدم، سینا روی قالیچه کوچک وسط خانه نشسته بود و همچنان با

ماشینش بازی می‌کرد. بالش را از روی رختخواب‌های تاشده گوشه خانه برداشتم و به طرفش رفتم.

– یه ذره میری اونور مامان بخوابه؟

لحظه‌ای دست از بازی کشیدم و به طرفم سر چرخاندم.

– نخواب مامان! پس بازی من رو نمی‌بینی؟

دراز کشیدم و سر روی بالش گذاشتم. دستم را نوازش وار پشت گردنش کشیدم و روی شانهاش نگه داشتم.

– چرا پسرم دارم می‌بینم. تو بازی کن، تا خوابم ببره نگاهت می‌کنم.

راضی شد و به بازی‌اش ادامه داد. و من همان طور که دستم روی شانه پسر بود، چشمانم را بستم...

قدسی خانم زنی شریف و خیرخواه بود که از ابتدای ورودم به تهران، با او مواجه شدم. هنوز هم وقتی به یاد می‌آورم که چگونه با بی‌فکری دست سینا را گرفته و با چمدان تقریباً کوچکی از لباس‌های خودم و سینا، و اندک پس اندازم با اتوبوس راهی تهران شدم، خدا را شکر می‌کنم که اتفاق بدی برایم نیفتاد و قدسی خانم سر راهم قرار گرفت.

آن قدر به فکر خلاصی بودم که فقط می‌خواستم بروم! بروم و از سلطه خانواده‌ام که هم من، و هم خود را اسیر تفکراتی غلط کرده بودند بگریزم. اصلاً به مخاطراتی که ممکن بود انتظارم را بکشد فکر نکردم!

این تصمیم، از یک هفته قبل از آمدنم گرفته شده بود! همان وقتی که برادر بزرگ‌ترم پیمان، در مقابل پدر ایستاد و او را به دلیل این که اجازه داده در آرایشگاه کار کنم بی‌غیرت خواند! آرایشگاهی که همسر او نیز زمانی به همین کار مشغول بود و مادر او را دیده و برای پیمان پسند کرده بود! بعد از آن بود که مرا برای یادگیری حرفه آرایشگری به آن جا فرستاد تا به بهانه من هم که شده بتواند با فاصله کمتری به آن جا برود و به قول خودش، رفتار و کردار او را بسنجد.

هر روز وقتی پس از آموزش به خانه برمی‌گشتم، موظف بودم از حرکات و رفتارهای ساجده به مادر گزارش دهم. مادر هم خود مدل آموزش‌هایم می‌شد و برای رنگ مو و کوتاهی و حتی برای آموزش فر کردن موها داوطلب بود. آن قدر رفت و آمد و از محسنات ساجده زیر گوش پیمان خواند که پیمان هم ندیده عاشق او شد.

یک روز به من گفت تا تعطیلی آرایشگاه منتظر بمانم تا خودش به دنبالم بیاید و با هم به خانه برویم. من هم مجبور شدم بمانم تا با مدیر آرایشگاه و دستیارش که همین ساجده بود، از آن جا خارج شوم. به این بهانه پیمان پیش آمد و بابت زحمت‌هایشان جهت آموزش من از آن‌ها تشکر کرد و چند روز بعد هم مادر موضوع خواستگاری را با مدیر آرایشگاه در میان گذاشت.

به این ترتیب کمتر از یک ماه بعد، مراسم خواستگاری انجام شد و پیمان سر سفره عقد نشست. من هم پس از دوره آموزش خانه نشین شدم و مدرکش هیچ‌گاه به کارم نیامد.



پس از طلاق و جدایی‌ام از نوید، به خانه پدرم برگشتم. چند ماه اول رانمی دانستم چه کنم. قدرت تصمیم‌گیری نداشتم؛ اما پس از مدتی به خود آمدم. من و پسر آینده می‌خواستیم. پسر در حال رشد بود و اگر از همه نیازهایش چشم‌پوشی می‌کردم، نمی‌توانستم نیاز به پوشاکش را نادیده بگیرم. تا همیشه که نمی‌شد در خانه پدر بمانم و نگاهم به دست او باشد تا به من پول بدهد! غیر از آن خودم هم دیگر نمی‌توانستم مانند زمان مجردی از پدر طلب پول تو جیبی کنم. آن زمان یک نفر بودم، ولی حالا دو نفر شده بودیم!

این بود که یک روز عصر وقتی پدر از مغازه لبنیاتی‌اش به خانه برگشت، با او جدی صحبت کردم. در مقابل پدر صحبت کردن سخت بود اما باید می‌گفتم. مردد بودم و با سری افکنده موهایم را تند تند به پشت گوشم می‌فرستادم؛ حتی وقتی موهایم در همان جا قرار داشتند!

از سینا گفتم و حسرت اسباب بازی‌هایی که در طول پنج ساله عمرش، نوید برایش خریده بود! از لباس‌هایش که مجبور بودم او را کهنه پوش پسر برادر شوهرم کنم و هیچ‌گاه نتوانستم لباس نو بر تن سینا ببینم. از هوس‌های سینا که روی گفتنش را نداشتم؛ چه آن موقع که همسر نوید بودم، و چه حالا که از او جدا شده بودم. آن زمان به جهت خساست نوید و حالا به خاطر مشکل مالی پدر!... من می‌گفتم و پدر با اخم‌هایی در هم سر پایین انداخته بود و دانه‌های درشت تسبیح را آرام آرام رد می‌کرد. در آخر تمام

جسارتم را جمع کردم و خواسته‌ام را به زبان آوردم.

– می‌خوام اگه اجازه بدید برم کار کنم...

دهان باز کرد تا چیزی بگوید. می‌دانستم قصد اعتراض و مخالفت دارد اما پیش دستی کردم و گفتم:

– می‌خوام برم تو آرایشگاه کار کنم. حداقل اون مدرکی که گرفتم هم بلا استفاده نمی‌مونه.

دانه‌های تسبیح را با هم در یک حرکت کنار زد.

– مردم چی میگن؟ طلاق گرفتنت بس نبود؟ همین الآن کلی حرف و حدیث پشت‌مونه، حالا بری سرکار که دیگه هیچی!...

دل‌م آشوب شد، اما خونسرد گفتم:

– چرا بابا؟ حرف و حدیث برای چی؟ یعنی تو این شهر هیچ خانم شاغلی وجود نداره؟ تو بانک، تو پست، مخابرات... اصلاً همین آرایشگاه‌ها! هیچ کدوم زن نیستن؟ کسی برای اونا حرف و حدیث در نمیاره؟ عدل اگه من برم حرف و حدیث در میاد؟ دستش را از هم باز کرد.

– من که دارم بهت پول میدم بابا...

حرفش را قطع کردم.

– تا کی می‌تونم از شما پول بگیرم؟ الآن سینا کوچیکه یه جوری سر می‌کنیم، دو سال دیگه که بره مدرسه چی؟ پول روپوش، لوازم التحریر، خوراکی مدرسه‌اش!... چه قدر می‌تونم از شما پول بگیرم؟ اون هم تو این دوره‌ای که مدرسه‌ها برنامه فوق العاده هم دارن. اردو و سینما و بقیه چیزهایی که خودتون در جریانبید. می‌تونم به سینا بگم نرو؟ می‌تونم بذارم ببینه دوست‌هایش رنگ و وارنگ مداد و پاک‌کن و دفتر و چی و چی میارن اما من نمی‌تونم براش تهیه کنم؟...

از یادآوری آن روزها و چیزی که می‌خواستم بگویم، بغض به گلویم چنگ انداخت. آب دهانم را به سختی بلعیدم و ادامه دادم:

– این بچه تا الآن فقط حسرت کشیده. تا اومده دم بزنه کتک خورده. تا گفته بابا پفک می‌خوام جای پفک کمربند و مگس کش...

مقاومت بی‌نتیجه بود! بغض شکست و اشکم جاری شد. دست پدر روی شانهم نشست.

– همه اینایی که گفتی رو چشمم بابا. دنده‌ام نرم، چشمم کورا! فکر می‌کنم به جای

سه تا پسر، چهار تا پسر دارم.

میان گریه نالیدم.

– شما الآن خرج پسرهایت رو چجوری میدی؟ مگه اون مغازه چه قدر در آمد داره که خرج چهار تا خانواده رو در بیاره؟

– تو غصه اون رو نخور. روزی رسون خداست. هیچ کدوم لنگ نمودیم. پیمان از همون مغازه تونست خونه بخره. فریدون و کیان هم هر کدوم یه ماشین خریدن، حالا درسته همه شون با قسط و وامه، ولی همون هم جای شکر داره. من هم سهمم رو از مغازه برمی دارم، تا حالا که رسوندیم، از این به بعد هم می رسونیم.

با تردید این جملات را بر زبان می آورد و انگار خود نیز باور نداشت. لبم را با زبان تر کردم و آخرین تیر را در تاریکی انداختم.

– منکر روزی رسونی خدا نمی شم بابا، ولی تا کی می تونم تو خونه پدری بمونم؟ ان شاء الله صد و بیست سال سایه شما و مامان بالای سرم باشه، اما نکنه انتظار دارید بعد از شما بیفتم زیر دست داداشام؟... باشه قبول، خرجیم رو از شما می گیرم؛ ولی حداقل بذارید برم کار کنم و پولش برای آینده پس انداز بشه. من اگه خودم بودم و خودم، نیازی به هیچی نداشتم. بالاخره یه جوری سر می کردم ولی حالا...
گره اخم های پدر بیشتر شد.

– داداشات بفهمن قیامت می کنن! قبلاً هر دو روز یه بار می اومدن به مامانت سر می زدن، از وقتی تو طلاق گرفتی هر روز میان.

پس پدر هم می دانست آن ها برای چه هر روز به مادر سر می زدند! در واقع برای کنترل کردن من می آمدند که مبادا از خانه بیرون رفته باشم! مستأصل گفتم:

– مگه باید بفهمن؟ فوقش اگه سر زده اومدن مامان که بلده دست به سرشون کنه، بگه رفته خرید، رفته خونه مهتاب، یه چیزی بگه دیگه.

پدر به جیش اشاره کرد.

– حالا کو کار؟ همچین میگی انگار تو جیب بغلته!

نفسم را پرصدا بیرون دادم.

– شما بهم اجازه بدی اون هم پیدا میشه.

نگاهش به زیر افتاد و ابروهایش بالا رفت.

– نمی دونم، صبر کن فکرام رو بکنم الآن اصلاً نمی تونم تصمیم بگیرم.

می دانستم ته دلش راضی شده و حق را به من داده. حالا باید دست به دامن مادر می شدم تا برادرانم را دست به سر کنند. امیدوار از جا بلند شدم و گفتم:

– تا فردا فکر کنید بابا، اما آینده نگر باشید. فقط امروز و فردا و یه سال دیگه رو نبینید، به چند سال بعد فکر کنید...

و این گونه بود که فردا شبش پدر با تردید و اما و اگر، موافقتش را اعلام کرد. آن هم با پافشاری من روی این موضوع و حمایت مادر که خود را جای من گذاشته بود!



متأسفانه مبتدی بودم و کسی به من کار نمی داد. سرانجام بعد از دو هفته توانستم جایی مشغول به کار شوم که تنها به اصلاح کار صورت نیاز داشتند و کسی که کار خدمات را انجام دهد. ملتسانه به چشم های مدیر آرایشگاه نگاه کردم و گفتم که از پس هر دو کار بر خواهم آمد و قرار شد برای اصلاح صورت هفتاد درصد بدهد و پول خدمات هم جدا باشد. خوشبختانه آرایشگاه اسم و رسم داشت و مشتری هایش زیاد بود؛ طوری که در آخر ماه حقوق چشم گیری نصیب می شد. تنها کسی که از اشتغال من خبر داشت، پدر و مادر و مهتاب، خواهرم بودند.

مهتاب مجبور شده بود در غیاب من از سینا نگهداری کند تا اگر برادرانم آمدند سینا را بدون من در خانه نبینند! در همان ماه اول کارم، به پیشنهاد مهتاب حسابی به اسم سینا افتتاح کردم و همه حقوقم را در آن حساب ریختم.

تا دو ماه اول همه چیز خوب پیش می رفت، اما کم کم برادرانم شک کردند و رفت و آمدشان بیشتر شد. مادر هر بار مجبور می شد چیزی بگوید، و یا با تشر آن ها را سرزنش کند و بگوید: «دلش گرفته بود مهتاب گفت بیا بریم بیرون خرید. چیه؟ باید از شما اجازه می گرفت؟ حق نداره از خونه بیرون بره؟ از نوید خلاص شد گیر شما افتاد؟»

در بین برادرانم فریدون از همه باهوش تر بود. یک بار مادر بهانه کرده بود که سینا را به پارک برده ام. فریدون آن قدر نشست بود تا من به خانه برگشتم. با دیدن فریدون و چهره برزخی اش، دلم هری ریخت و تمام تنم از ترس گر گرفت. گویا ترس در چهره ام نمایان شد که فریدون چون تیری از کمان رها شده از جا جست و به طرفم حمله کرد.

– تا این موقع شب کجا بودی؟

زبانم بند آمده بود. به مادر نگاه کردم تا شاید لب بزند و بفهمم به او چه گفته. اما فریدون این امکان را از من گرفت و تا مادر بخواهد لب باز کند، سینه‌ستبر فریدون جلوی چشمانم را گرفت.

– به من نگاه کن... تا الآن کجا بودی؟

آب دهانم را قورت دادم و اخم‌هایم می‌رفت که در هم فرو رود، اما این بار فریدون مقابل سینا روی دو پا نشست و بازوهایش را گرفت.

– با مامانت کجا رفته بودی دایی؟

نفس در سینه‌ام حبس شد. با نگرانی به مادر نگاه کردم و هم زمان صدای سینا را شنیدم که بی‌خیال از دنیای آدم بزرگ‌ها گفت:

– من خونه‌ خاله مهتاب بودم ولی مامان بیرون بود.

نمی‌شد به سینا خرده گرفت، به هر حال کودک بود و صادق! فریدون سر پا ایستاد و به سینا اشاره کرد.

– این بچه چی میگه؟ کجا بودی؟

قبل از این که من دهان باز کنم مادر پیش آمد و دست روی سینه‌ فریدون گذاشت و او را به عقب هول داد.

– من و بابات هنوز نمردیم که تو خواهرت رو سین جیم می‌کنی. خواهرت می‌خواست بره آرایشگاه. این هم باید به تو بگه؟ حیا هم خوب چیزیه!

چشمان فریدون ریز شد و یک دستش را به کمر زد.

– پس گفتمی که سینا رو برده پارک!

– نخواستم بگم رفته آرایشگاه. مسئله زنونه بود به تو هم هیچ ربطی نداشت... تو چرا مثل ماست این جا و ایسادی؟ برو لباسهات رو عوض کن دیگه.

روی سخن مادر ابتدا به فریدون و بعد به من بود. با تشر مادر از خدا خواسته رو گرداندم تا به اتاق دیگرمان بروم و به بهانه‌ عوض کردن لباس از زیر نگاه‌های مشکوک فریدون فرار کنم. صدای دسته کلید فریدون و بعد صدای خودش در گوشم پیچید.

– تا این وقت شب دیگه بیرون نمونی‌ها. به اندازه کافی حرف پشتمون هست، با طلاق نگاه مردم رو روی خانواده‌مون زوم کردی. زل زدن به خانواده‌ما! هر قبرستونی میری صبح باشه که تا ظهر به خونه برگردی. زشته که تا این وقت بیرون می‌مونی!

قدمی که جلو رفته بودم را برگشتم و اخم‌هایم را در هم کشیدم.

– مگه ساعت چنده؟ اذان مغرب رو تازه گفتن! اصلاً ببینم... مردم چیکار به کار ما دارن؟ زن و بچه‌ خودشون بیرون از خونه کار ندارن؟ همه تو خونه‌هاشون نشستن یه دونه من از خومه بیرون برم بد و زشته؟

کنایه‌ام به همسر خودش هم بود. نمی‌دانم متوجه شد یا نه؟ یک تای ابرویش بالا رفت و سر کج کرد.

– اونایی که میگی شوهر دارن. وقتی از خونه بیرون میرن، شوهرشون رو در جریان می‌ذارن. زندگی شون تکلیف داره. مسئولیت سرشون میشه و می‌دونن دیگه این وقت شب باید خونه‌هاشون باشن که برای شوهرشون شام آماده کنن.

کلمه «شوهرشون» را با تأکید و لحن خاصی ادامی کرد! هر بار که این کلمه را می‌گفت انگار پتک می‌شد و بر سرم فرود می‌آمد. از عصبانیت، بدنم به ریشه افتاد. دست‌هایم را مشت کردم تا مانع لرزش انگشتانم شوم. نفسم را بیرون فرستادم و با صدایی که هر لحظه بالا می‌رفت گفتم:

– ای کاش زن بودی و تو اون جهنم زندگی می‌کردی تا بدونی من چی کشیدم که الآن جوری حرف نزنی انگار من مقصر بودم و این نوید بوده که دادخواست طلاق داده. خوبه خودتون همیشه از رفتارهاش ناراحت بودید و می‌خواستید سر به تنش نباشه! حالا همچنین شوهر شوهر می‌کنی، انگار جواهر داشتم و قدرش رو ندونستم...

دهان باز کرد جواب بدهد، اما فرصت را از او گرفتم و ادامه دادم:

– به فرض هم اینی که تو گفتمی درست باشه! کو؟ اگه طلاق نگرفته بودم کجا بود تا در جریان بذارمش؟

بلافاصله پس از سوالم جواب داد:

– خانواده‌ شوهرت که بودن!

این بار صدای مادرم اوج گرفت و فریدون را مخاطب قرار داد.

– بس کن دیگه! چرا با حرف‌هاش تن و بدن این بچه رو می‌لرزونی؟ اگه خانواده‌ شوهرش درست و حسابی بودن که بچه‌هاشون رو هم درست و حسابی تربیت می‌کردن، نه این که روی کارهای پسرشون سرپوش بذارن و آخر هم ملکا رو با نفرین و ناسزا از خونه بیرون کنن.

فریدون کلافه به طرف در رفت و در همین حین دستش را به عقب پرتاب کرد.

– من نمی‌دونم مامان، ما تو این محل آبرو داریم. فرداهاش که پیچ‌ها شروع بشه

اون وقت من باید یا سر اونا رو بذارم رو سینه‌شون یا سر ملکا رو!

از این همه بی‌انصافی چشمانم گرد شد. نباید حرفش بی‌پاسخ می‌ماند. ظاهراً قصد مادر نیز همین بود که همراه هم با قدم‌هایی بلند به دنبالش تا در راهرو کشیده شدیم. – چرا؟ چر سر من یا اونا؟ تا حالا چه چیز بدی از من دیدید؟...
مادر دنبال حرفم را گرفت.

– تویی که برادرشی و این جور در موردش میگی، وای به حال مردم! مگه ملکا تو مجردیش دست از پا خطا کرد که حالا بکنه؟

فریدون پاشنه کفشش را بالا کشید و قد راست کرد.

– چرا متوجه نیستی مامان؟ ملکا الآن با مجردیش یکیه؟ نه دیگه! به چیزاییش تغییر کرده!

این حجم از سوءظن برایم قابل هضم نبود و سرگیجه گرفتم. مادر نیز حالش بهتر از من نبود! صورتش را جمع کرد و با هر قدمی که به جلو برمی‌داشت با دو دستش روی تخت سینه فریدون می‌زد.

– خبه بی‌حیا! اصلاً چرا به خواهرت و دیگران آسیب بزنی؟ خودت رو خلاص کنی بهتر نیست؟ دیگه هم نمی‌خوام صدات رو بشنوم. برو گم شو!

من اما در همان راهرو دستم را به دیوار گرفته بودم و مات و مبهوت به فریدون نگاه می‌کردم که نگاهش به مادر بود و سعی می‌کرد حرفش را به او تفهیم کند. مادر اما تندتند او را به عقب هل می‌داد و از خانه بیرونش می‌کرد.



حجم کلمات فریدون آن قدر سنگین بود که تا چند روز زبانم برای صحبت با کسی باز نمی‌شد. هر چه مادر سعی می‌کرد مرا به حرف بکشد، موفق نبود و فقط به او نگاه می‌کردم. حتی در برابر حرف‌ها و شیرین‌زبانی‌های سینا، تنها واکنشم یک لبخند گوشه لب بود که آن هم زود جمع می‌شد. از آن شب کابوس‌هایم شروع شد. کابوس زندگی پرالتهایم با نوید را می‌دیدم. کابوس خودکشی زن برادر نوید، که با آن صورت رنگ پریده، در حالی که به خود می‌پیچید به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «من خودم رو راحت کردم ملکا، مواظب بچه‌هام باش.»

به این ترتیب شب را با کابوس سر می‌کردم و روز را با فکر آن‌هامی گذراندم. حتی با مهتاب هم حرف نمی‌زد. در واقع زبانم بند آمده بود و چیزی در دلم سنگینی می‌کرد. فقط صبح‌ها سینا را تحویلش می‌دادم و عصرها آن را تحویل می‌گرفتم. پس از گذشت چند روز، مدیر آرایشگاه که مرا ساکت دید، همراه خودش به آشپزخانه کوچک آنجا برد و به کابینت تکیه داد.

– نخواستم جلو بقیه بیرسم، ولی چرا چند روزه ساکتی؟ اصلاً حرف نمی‌زنی، حتی یه لبخند! مشتری قبل از این که از کار راضی باشه، از روی بازکارکنان این جا باید راضی باشه. حداقل اگه صحبت نمی‌کنی اخم هم نکن. اون نخ رو همچین با غیظ رو صورت مردم می‌کشی که فکر می‌کنن پدر کشتگی داری.

به معنی اطاعت سر تکان دادم و با بستن چشم نشان دادم که متوجه حرفش شدم. چند بار پلک زد و بعد دست روی شانهم گذاشت.

– تو حتی با من و بقیه هم حرف نمی‌زنی! چیزی شده؟

با حرکت سر جواب منفی دادم. نگاه نگرانش را به صورتم دوخت و سرش را جلوتر آورد.

– ملکا! خیلی برام عزیزی. مثل خواهر نداشته‌ام دوستت دارم.

آن قدر پر از عقده بودم که با شنیدن همین چند کلمه حرف محبت‌آمیز بغض به گلویم چنگ انداخت. سرم را پایین انداختم که دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا گرفت.

– چه مشکلی داری؟ از چی ناراحتی؟ اگه فکر می‌کنی از دست من کمکی برمیاد بگو.

بالاخره بعد از چند روز بغض ترکید و اشک‌هایم جاری شد. انگار قفل زبانم فقط با شکستن بغض باز می‌شد!

صورتم از اشک خیس شد و صدایم از گلو بیرون آمد. از زندگی‌ام گفتم و کمبودهایی که داشتم؛ از خانواده نوید گفتم و آزار و اذیت‌هایشان؛ از گرفتاری نوید و دادخواست طلاق که خانواده‌ام به شدت با آن مخالف بودند؛ از نفرین‌هایی که سزاوارشان نبودم؛ از رفتار برادرهایم بعد از جدایی گفتم و در آخر، حرف‌های فریدون... همه را با صبوری شنید. در میانه‌های صحبت، در آشپزخانه را بست تا راحت درددل کنم و در حین صحبت، دستم را به دست گرفته بود و گاهی جهت دلداری چند ضربه آرام به پشت

دستم می‌زد. حرف‌هایم که تمام شد دستانش را روی سینه جمع کرد و در حالی که به کابینت تکیه می‌داد، سرش را پایین انداخت.

– می‌فهمم چی میگی. دختر عمومی بیچاره من هم زندگی سختی داشت، فقط هم حرف‌هاش رو به من می‌گفت. یه بار تو جمع گفت کاش طلاق بگیرم، عموم همون جا سکه‌ای به پولش کرد. خیلی راحت گفت طلاق گرفتی خودت با پای خودت میری سینه قبرستون می‌خوابی! دختر ندادم پشش بگیرم...

نفسش را آه مانند از سینه بیرون داد.

– من زندگیم بد نیست، راضی‌ام اما همین رسم و رسوم‌ها بعضی وقت‌ها زیون شوهرامون رو رومون دراز کرده. هر کاری دلشون بخواد می‌کنن، از خانواده‌هامون هم نمی‌ترسن چون می‌دونن اگه شکایتی هم داشته باشیم حرف‌شون یه چیزه، بسوز و بساز!

اشک‌هایی که ریخته بودم سبکم کرده بود. دستم را زیر چشمم کشیدم و اشک‌هایی که تمامی نداشت را پاک کردم.

– تا حالا خانواده من این حرف رو بهم نزدن. یعنی بابا و مامانم هیچی نگفتن، ولی داداشام بی‌انصافی رو در حقم تموم کردن.

در جایش جابه جاشد.

– بدبختی ما اینه که این جور وقت‌ها هم نمی‌تونیم ازشون جدا شیم و یه زندگی مستقل برای خودمون تشکیل بدیم.

پوزخندی زد.

– پیش پدر و مادرمون هستیم این جور لای‌منگنه‌ایم، وای به حال این که جدا از اون‌ها زندگی کنیم؛ میگن قطعاً این کاره شده!



تا یک هفته بعد، از برادرانم خبری نبود و خیال می‌کردم دست از سرم برداشته‌اند. باید هم برمی‌داشتند! حرف از این سنگین‌تر؟ اگر وجدان و شرافت داشتند باید از روی من خجل می‌گشتند و دست از کنترل کردن من می‌کشیدند. اما پس از یک هفته، وقتی نزدیک خانه مهتاب بودم تا سینا را تحویل بگیرم، پیمان را دیدم که دست سینا را

گرفته بود و زنگ خانه مهتاب را می‌زد. از ترس این که مبادا مرا ببیند به حاشیه خیابان رفتم و پشت یکی از ماشین‌ها پنهان شدم.

کاش به تلفن دسترسی داشتم و با مهتاب تماس می‌گرفتم بدانم قضیه از چه قرار است! پیمان، سینا را تحویل مهتاب داد و از او خداحافظی کرد و به طرف خیابان آمد تا سوار ماشینش شود. قدم به قدم پیمان، به موازات او حرکت می‌کردم که مرا نبیند. وقتی ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد، نفس راحتی کشیدم و دوان خود را مقابل خانه مهتاب رساندم و زنگ را فشردم. مهتاب که در را باز کرد، بدون این که سلام دهم پرسیدم:

– پیمان اینجا چیکار داشت؟ سینا رو کجا برده بود؟

مهتاب دستش را به سویم در هوا پرت کرد و خندید.

– هول نکن بابا! رفته خونه مامان دیده تو نیستی، اومد اینجا. من هم تو راهش ندادم، گفتم مهمون دارم و دوستای دوره دبیرستانم این جا هستن، چهل پنجاه تا خانومیم و ملکا هم این جاست. اون هم گفت سینا رو بده ببرم پارک. دیگه از اون موقع رفتن، حالا اومدن. الآن هم پرسید دوستات رفتن؟ که گفتم نه، چند نفرشون موندن تا شوهراشون بیان دنبالشون. می‌خواست بیاد تو با تو حرف بزنه.

دل‌م به شور افتاد. اگر از زیر زبان سینا حرف بیرون کشیده بود، چه؟

گویی رنگ از رخم پرید که لبخند مهتاب هم کم رنگ شد.

– چی شد؟ چرا این جور شدی؟

آب دهانم را قورت دادم و با ترس از حدسم گفتم. حالا دیگر اثری از لبخند، روی لب‌های مهتاب به جا نمانده و ترس جایش را گرفته بود. به عقب برگشت و سینا را صدا زد. چهره‌اش مضطرب و صدایش مرتعش شد.

– بیا تو.

قدم‌هایم لرزان بود. پا به داخل حیاط گذاشتم و هم زمان که مهتاب در را می‌بست، قامت کوچک سینا در چارچوب در راهرو ظاهر شد. با دیدنم ذوق زده، دستانش را از هم باز کرد و دوان دوان به طرفم آمد. روی پا نشستم تا در آغوش کودکانه‌اش فرو روم. مهتاب هم مانند من روی پا نشست و بازوی سینا را در دست گرفت و بی‌مقدمه پرسید:

– سینا جان؟ با دایی رفتی بیرون چیزی ازت نپرسید خاله؟

سینا از من فاصله گرفت و به مهتاب نگاه کرد. چند بار پلک زد و بعد انگشت

سبابه‌اش را تا انتها به دهان برد و گوشهٔ لپش نگه داشت. وقتی می‌ترسید این کار را می‌کرد و من نمی‌دانستم ناگهان از چه چیز ترسیده؟ آرام انگشتش را از دهانش بیرون کشیدم و خواستم ابتدا آرامش را به او بازگردانم. مهتاب سوالش را مجدد تکرار کرد. سینا با سر جواب منفی داد. مهتاب اما مطمئن نبود!

– قشنگ فکر کن خاله؛ هیچی ازت نپرسید؟

سینا دوباره انگشتش را به دهان برد و مجدد سرش را به بالا تکان داد. مهتاب دهان باز کرد ولی صدای زنگ در مانع از بازگویی حرفش شد. به تصور این که علیرضا، همسر مهتاب به خانه بازگشته، هم زمان که مهتاب به طرف در می‌رفت من نیز روی پا ایستادم و دست سینا را گرفتم.

– ما دیگه بریم.

مهتاب زبانهٔ در را کشید و در همان حال گفت:

– کجا به این زودی؟

و در را باز کرد. پویا و پیام وارد شدند و پویا ساک ورزشی‌اش را به مهتاب داد و به در اشاره کرد.

– دایی چرا سر خیابون وایساده؟

چشمان مهتاب گرد و دستی که می‌رفت تا در را ببندد، متوقف شد. دوباره در را باز کرد و به بیرون سرک کشید، سپس برگشت و در حالی که نگاه معنادارش به من بود، پاسخ پویا را داد.

– نمی‌دونم! شاید این دورو برها کار داشته!

پویا شانه بالا انداخت و رو به من، به رسم قدیم کف دستش را مقابلم گرفت.

– احوال خاله خانم؟

سعی کردم به زور هم که شده روی لبم لبخند بنشانم. متقابلاً دستم را بالا آوردم و به دست پویا کوبیدم. پیام هم مانند پویا دستش را بالا گرفت، اما لبخندش جمع شد و هم زمان که به دستم می‌کوبید، پرسید:

– خوبی خاله؟ رو به راه نیستی!

پویا شانزده، و پیام چهارده سالشان شده و به سن بلوغ می‌رسیدند و صدایشان تقریباً دورگه شده بود. از حالت بچگی بیرون آمده بودند و وقتی این‌گونه حالم را می‌پرسیدند، یا مورد توجه شان قرار می‌گرفتم دلم گرم می‌شد! با این که اضطراب

حضور پیمان را داشتم، لبخندم واقعی شد و دستم را به صورتش کشیدم.

– خاله قریبونت بره، خوبم.

سپس رو به مهتاب ادامه دادم:

– من دیگه برم. به آقا علیرضا سلام برسون.

پویا و پیام خداحافظی کردند و به دستور مهتاب وارد خانه شدند. دست سینا را محکم گرفتم و به طرف در رفتم. صدای نگران مهتاب در گوشم پیچید.

– اگه سر راهت سبز شد نگی چرا اومدی‌ها! عادی رفتار کن. بابت پارک بردن سینا هم ازش تشکر کن، بگو دوست پرچونهٔ مهتاب من رو به حرف گرفته بود اگه حرفش رو قطع می‌کردم بد می‌شد. مثل الآن ماست ماست نگاش نکنی‌ها! بگو جات خالی، این قدر خوش گذشت که نگو! چهار تا ماجرا هم الکی از خودت سر هم کن بگو که شک نکنه. بگو خوب شد پویا و پیام اومدن خونه، والا اینا حالا حالاها منتظر شوهراشون نشسته بودن...

مهتاب کلمات را تند تند به زبان می‌آورد و من به این فکر می‌کردم که چرا باید به خاطر حق مسلم خودم آن قدر عذاب و استرس بکشم؟ حتی یک کلمه از حرف‌های مهتاب در خاطر من نمی‌ماند، اما با این وجود سر تکان دادم.

– باشه. فعلاً برم تا هوا تاریک نشده. فردا می‌بینمت.

مهتاب به داخل خانه اشاره کرد.

– راستی برای فردا یه بهونه جور کن. پیام خونه می‌مونه.

ماتم گرفتم. پویا و پیام و حتی همسر مهتاب هم نمی‌دانستند من جایی مشغول به کار هستم. روزهای بلند تابستان را در مغازهٔ میوه فروشی پدر بزرگ‌شان کار می‌کردند و عصرها به باشگاه می‌رفتند. بعضی روزها هم به خودشان استراحت داده و خانه می‌ماندند. بادرماندگی سرم را به طرفین تکان دادم.

– ببینم چی میشه. اصلاً شاید گذاشتم پیش خود مامان، شاید هم با خودم بردمش. مهتاب سر کج کرد.

– هر کاری می‌کنی بهم خبر بده که بدونم باید منتظر باشم یا نه.